



طراح: MAJLEA

من تنها تو را دارم  
نگین بای

« گاهی نمی دانم شکستت داده‌ام یا شکست خوردده‌ام! »



من تنها تو را دارم

رمان کوتاه من تنها تو را دارم

نگین بای



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: رمان کوتاه

❖ عنوان: من تنها تو را دارم

❖ ژانر: تراژدی

❖ نویسنده: نگین بای

❖ انتشارات : کافه نویسندگان

❖ زبان : فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: ماه ناز

❖ ویراستار: Aynaz\_Nm86

❖ طراح: MAHLA

❖ کپیست: مبینا دلگشایی

## خلاصه اثر:

طی یک حادثه تلخ، همه چیز در هم می‌پیچد. زندگی یک زن و شوهر در سرنوشت مبهمی غوطه‌ور می‌شود؛ تقدیر آینده‌ی ناباوری را برایشان رقم می‌زند. اما کسی از آینده باخبر نیست. سرنوشت به درستی قدم می‌گذارد و تو تنها بازیگر صحنه‌ی زندگی هستی. بگذار روز پایان برسد، خودت می‌فهمی اتفاقی که افتاد، برای چه بود... .

گاهی نمی‌دانم شکست خورده‌ام یا شکست داده‌ام.  
مُرده‌ام یا جانی را گرفته‌ام. شکسته‌ام یا قلبی را ربوده‌ام!  
این اشکی که هر اسان از گوشه‌ی چشمم می‌غلتد و سرازیر می‌شود، بی‌اعتمادی  
تو را در گوش هایم نجوا می‌کند.

گفته بودی که نمی‌گذارم آب در دلت تکان بخورد اما،  
افسوس! تو را که در این حال و هوا می‌بینم، ذره ذره آب می‌شوم.

"به نام خدایی که عهدش وفاست"

لبخند کمرنگی زدم و زیر لب زمزمه کردم.

- فکرش رو هم نمی‌کردم.

بهار همان‌طور که موهای بلند و پرپشتم رو رنگ می‌زد، خندید و آروم گفت:

- منم همین‌طور لاله، احساس می‌کنم خوابه! از حق نگذیریم داداشم مثل خودم  
سلیقه‌اش خوبه‌ها.

– اوایل تصور می‌کردم تو پیشنهاد دادی به خواستگاریم بیاد، اما نمی‌دونستم از این کارها بلد نیستی.

بهار لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت:

– ناسلامتی دوست صمیمی منی عزیزم.

– دست پرورده‌ام!

خندید و زبانش رو درآورد. در اتاق باز شد و قامت آبتین بین چهارچوب در نمایان شد. چند قدمی به داخل اتاق قدم برداشت و درحالی که سرش در موبایل بود، گفت:

– لاله، پیراهن من رو ندیدی؟

– نه.

– نمی‌خواهی بررسی کدوم پیراهن؟!

ابروهام رو بالا انداختم و لبخند پهنی به لب زد. بهار دستش رو تکون داد و گفت:

– من میدونم، روی کاناپه افتاده.

آبتین سرش رو به علامت تاسف برای من تکون داد و راهی پذیرایی شد. کار بهار که تموم شد از جام بلند شدم و خودم رو به آبتین رسوندم.

– آبتین.

– جانم؟

– جایی میری؟

- آره يك سر ميرم پيش سهيل و برمی‌گردم.

با حرفش چشم‌هام درشت شد. آب دهنم رو پر سروصدا قورت دادم و با تته پته گفتم:

- چ... چیزی شده؟!

- نه، مگه باید چیزی بشه؟

- خب، معلومه که نه!

آبتین لبخندی زد و بی‌تفاوت گفت:

- اجازه هست برم بانو؟

من هم لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم:

- مراقب خودت باش.

آبتین چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و از خونه بیرون رفت؛ من هم خیلی نگران بودم که سهیل حرف اضافی نزنه.

بهار از پله‌ها پایین اومد و از اونجایی که عادت نداشت جلوی پاش رو نگاه کنه پاش به صندلی گیر کرد و با جیغ خفیفی به زمین افتاد.

- آی، پام شکست! لاله بمیری.

با تعجب به طرفش برگشتم، صورت بامزه‌اش رو که دیدم خنده‌ام گرفت.

- دیوونه، جلوی پات رو نگاه کن.

- ساکت شو! من رو بگو حواسم به موهای تو بود.

با چند قدمی بهش رسیدم و دستم رو دراز کردم.



به کمک من بلند شد و من هم بعد از گذشت چهل و پنج دقیقه، به حمام رفتم؛  
شامپویی به موهام زدم و سریع بیرون اومدم.

یک بلوز سفید با شلوار ورزشی به تن کردم و موهای خیس رو دورم آزاد ریختم  
و درحالی که به پذیرایی می‌رفتم بهار هم با یک ظرف پر از میوه از آشپزخانه  
خارج شد. سرش رو بلند کرد که با دیدن من جیغ کشید و گفت:

– لاله، چه جیگری شدی!

با شیطنت چشمکی به من زد و ادامه داد.

– آبتین کش شدی بلا.

با خجالت خندیدم و گفتم:

– چرند نگو، الان که موهام خیس چیزی رو معلوم نمی‌کنه.

– من رو دست کم گرفتی؟! هنوز ندیدم متوجه می‌شم چه جمالی در تو پنهان  
شده!

یکی از صندل های خونگیم رو از پام درآوردم و به طرفش پرتاب کردم.

– من رو مسخره می‌کنی؟

بلند خندید و گفت:

– نه بابا، جدی گفتم.

در خونه باز شد و آبتین وارد شد. نگاهش کمی جدی شده بود، برای همین به  
سرعت لبخندم رو جمع کردم.

– سلام.

سرش رو تکون داد و با خستگی دستی به گ\*ردنش کشید.

– ناهار حاضره؟

– آره، الان می‌کشم.

با اضطراب راهی آشپزخونه شدم و به کمک بهار میز ناهار رو چیدم و آبتین رو صدا زدم. خیلی سرد و خشک سر میز نشست و حتی به من نگاه هم نکرد.

درحالی که تا دو ساعت پیش دلش می‌خواست موهام رو با رنگ ببینه؛ به خودم امید دادم شاید امروز کم حوصله است و بهتره زیاد پایپچ نباشم.

ناهار در سکوت خورده شد.

آبتین توی پذیرایی، روی کاناپه نشست و کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کرد؛ من هم ظرف‌ها رو شستم و خونه رو کمی مرتب کردم. بهار دستم رو کشید و به اتاق برد.

– بدو لاله، باید حاضر بشیم.

– چرا انقدر زود؟

– اولاً ما دوست‌های نزدیک و ویژه‌ی هدیه هستیم.

با حرفش خنده‌ام گرفت.

– کمتر خودت رو تحویل بگیر بهار!

– هنوز حرفم تموم نشده، حرف نباشه.

سکوت کردم تا ادامه‌ی حرفش رو بزنه.

– دوماً الان که زود نیست، یک ساعته کدبانو بودنت گل کرده دیگه دیرم شده.

حرفی نزدم و شونه‌ای بالا انداختم. به هر حال مرغ بهار یک پا داشت! من هم لباس خوش‌رنگم رو از داخل کمد درآوردم و روی تخت گذاشتم؛ بهار هم با خودش کلنجار می‌رفت که کدوم لباس رو بپوشه.

جلوی آینه نشستم و بعد از زدن رژلب و خط چشم، موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم. همه چیز برای رفتن حاضر بود که آبتین وارد اتاق شد.

نگاهی به سر تا پام کرد. انتظار داشتم ازم تعریف و تمجید کنه؛ اما گفت:

– لاله رژلبت رو کمرنگ کن!

به موهام اشاره کرد که خودم دردش رو متوجه شدم. بهار به سمتش رفت و با لبخندی گفت:

– داریم می‌ریم تولدها، نگران نباش زن تو رو کسی نمی‌دزده، من خودم چهارچنگولی حواسم بهش هست.

آبتین سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت. بهار با تعجب ازم پرسید:

– چیزی شده؟

شونه‌ای به علامت نمی‌دونم بالا انداختم؛ خودم هم نمی‌دونستم آبتین چرا ناخوش احواله اما احساس می‌کردم با سهیل حرفشون شده.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به همراه بهار به حیاط رفتیم و سوار ماشین شدیم و آبتین راه افتاد.

توی طول راه، سکوت خسته‌کننده‌ای بینمون حاکم بود. وقتی رسیدیم، آبتین نگاهم کرد و گفت:

– زود برمی‌گردی خونه.

با این حرفش واقعا متعجب شدم. به سرعت دهن باز کردم و گفتم:

- چیزی شده آبتین؟!

با تحکم گفتم:

- نه.

با سماجت ادامه دادم.

- پس چرا رفتارت عوض شده؟

نگاهش به جفت چشمهام تیز شد.

- رفتار من عوض نشده.

- چرا دیگه، از بعد از ظهر یک جوری حرف می‌زنی انگار قتل کردم.

صدای آبتین کمی بالا رفت.

- بهت میگم چیزی نشده.

بغضی که توی گلویم جا خوش کرد رو درک نمی‌کردم؛ شاید انتظار داشتم

مهربون‌تر جوابم رو بده؛ اما تصوراتم اشتباه بود. با لحن دلخوری گفتم:

- باید می‌فهمیدم از من ناراحتی.

بهار با نگرانی گفت:

- لاله، آبتین خواهش می‌کنم، بسه!

آبتین با تمام بی‌رحمی که یکدفعه ازش سر زد، گفت:

- نه ناراحت نیستم، تو که چیزی رو از من مخفی نکردی ناراحت باشم، کردی؟

ضربان قلبم بالا رفت و با چشم‌های به اشک نشسته نگاهش کردم. با این سوالش مطمئن شدم سهیل چیزی رو که نباید، گفته!

ای کاش جربزه‌ی این رو داشتم تا حداقل به چشم‌هاش نگاه کنم و بی‌پروا بگم اون طوری که فکر می‌کنی نیست، ولی سهیل انقدر با حرف‌هاش ذهن آبتین رو مشوش کرده که حرفم رو باور نکنه.

بهار از ماشین پیاده شد و من رو هم از ماشین پیاده کرد؛ تنها با صدای چرخ‌های ماشین که به آسفالت کشیده شد متوجه شدم که آبتین رفته. به کمک بهار به سمت در رفتیم.

– حالت خوبه لاله؟

لبم رو تر کردم و سرم رو به نشانه‌ی مثبت تکون دادم. فکرم پیش آبتین بود و تولد هم ناخواسته، از ذهنم پرید. حتی صدای افرادی که تولد تولد رو می‌خواندند هم به گوشم نمی‌رسید.

\*\*\*

صبح بعد از خو\*ردن صبحانه اون هم چند لقمه که به زور از گلویم پایین رفت، لباس‌های بیرونیم رو پوشیدم و به همراه آبتین به بیمارستان رفتیم.

هنوز هم سکوت سنگین آبتین برام آزار دهنده بود و مدام پوست لبم رو با دندون می‌کندم و نیم نگاه‌هایی به آبتین می‌کردم؛ درحالی که چشم‌های او به جاده میخ بود. با صدای آبتین به خودم اومدم.

– پیاده شو.

سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت در ورودی رفتیم و وارد شدیم.

آبتین به سمت رسپشن رفت و بعد از صحبت‌هایی که با پرستار کرد، وارد اتاق دکتر شدیم؛ با دیدن من و آبتین لبخند نرمی زد و از جاش بلند شد.

– سلام، خوش اومدید.

آبتین سرش رو تکون داد و من هم با لبخند سلام کردم. به صندلی‌های نزدیک خودش اشاره کرد تا بشینیم. با قدم برداشتن آبتین، پشت سرش حرکت کردم و روی صندلی نشستیم.

–خب جناب راد، چه خبر؟

–راستش سرم خیلی شلوغ بود! قرار بود دو روز پیش بیایم اما بخاطر کار من به تاخیر افتاد.

–موردی نداره، اتفاقا به موقع اومدید. قبل از هرچیز باید بگم شرایط سخت پیش میاد اما آدم رو نباید از پا دربیاره؛ به هر حال هر آدمی خبرهای خوب و بد رو می‌شنوه و چیزی که مهمه، قوی بودن.

حرف‌های دکتر من رو به شک می‌انداخت. آبتین هم به شک افتاده بود و ترس رو توی چشم‌هاش می‌دیدم.

بالاخره زبون باز کرد و گفت:

– دکتر میشه برید سر اصل مطلب؟

دکتر نیم نگاهی به من کرد و سریع گفت:

– بله، البته! خب طبق آزمایشاتی که داده شد باید بگم که... .

دکتر چند ثانیه مکث کرد؛ من هم تا حرفش رو بزنه نفسم رو توی سی\*نه حبس کردم و بغض کمرنگی به گلویم چنگ زد.

- شما نمی‌تونید بچه‌دار بشید!

تنها همین یک جمله کافی بود تا اشک‌هام سر از زیر بشه.

نگاه آبتین به لب‌های دکتر قفل بود و دست‌هایش می‌لرزید؛ دستم رو روی دست مشت شده‌اش گذاشتم که از جاش بلند شد و یقه‌ی دکتر رو به دست گرفت.

- چی میگی؟ اسم خودت رو گذاشتی دکتر؟!

به سرعت از روی صندلی بلند شدم و زیر لب گفتم:

- آبتین...

دکتر اخم کرد و گفت:

- آروم باشید لطفا.

آبتین با صدایی که از بغض می‌لرزید، زیر لب به دکتر گفت:

- م... مشکل چیه؟

- متأسفانه شما عقیم هستید.

سیل اشک‌هام جاری شدند و از پشت پرده‌ی اشک نگاهم رو به چهره‌ی ناباور آبتین دادم؛ دست‌هایش شل شد و بغضش شکست و به سرعت از اتاق خارج شد. می‌خواستم من هم به دنبالش برم که دکتر مانع شد و خودش رفت.

هنوز هم باورم نمی‌شد! این چیزی نبود که فکرش رو می‌کردیم. روی صندلی نشستم و اشک‌هام بی‌اجازه روی گونه‌ام می‌ریخت؛ دکتر بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و با ناراحتی گفت:

- توی ماشین منتظر تون هست.

اشک‌هام رو پاک کردم و با خداحافظی از دکتر خودم رو به ماشین رسوندم.

آبتین هم بدون هیچ حرفی به سمت خونه حرکت کرد.

چشم‌های قرمز آبتین رو که می‌دیدم د\*اغ دلم تازه می‌شد؛ شاید چند دقیقه به یک گوشه خیره می‌شد و انگار توی این دنیا نبود. مجبور بودم دور از چشمش گریه کنم و جلوش به ظاهر لبخند بزنم.

میز نهار رو چیدم و وارد پذیرایی شدم؛ روی کاناپه دراز کشیده بود و به یک جا خیره شده بود.

با صدای آرومی که انگار از ته چاه می‌اومد، گفتم:

- آبتین.

جوابم رو نداد و فقط نگاهم کرد.

- نهار حاضره.

نگاهش رو از چشم هام برنمی‌داشت و همین باعث شد سرم رو پایین بگیرم.

- چی بین تو و سهیل بوده؟

با سوالش شوک زده شدم و صدای ضربان قلبم رو به وضوح می‌شنیدم؛ روی کاناپه نشست و باز هم نگاهم کرد. انگار زبونم توان حرف زدن نداشت و دست‌هام یخ زده بود.

- غ... غذا سرد می‌...

این فرار کردنم عصبانیش کرد. از جاش بلند شد و میز عسلی رو چپه کرد.



همراه با شکسته شدن شیشه ها سرم داد زد:

- بهت میگم چی بینتون بوده!؟

ناخودآگاه دستهام رو روی گوشهام گذاشتم؛ اشکهام رو که دید، احساس کردم کمی آرومتر شد.

بهم نزدیک شد و درحالی که بغض کرده بود، دستش رو به دیوار کنار سرم زد و گفت:

- چرا بهم نگفتی؟

سرم رو بالا گرفتم تا بتونم بهتر ببینمش. هق هقی کردم و گفتم:

- ب... بخدا چیزی نبوده!

- نمیخوام دروغ بشنوم لاله.

- دروغ نمیگم، س... سهیل داره گولت میزنه.

درحالی که چشمهایم قرمزتر شده بود و سعی داشت اشک نریزه گفت:

- میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ که ای کاش زودتر بهم گفته بودی لاله، نمیدونستم دوستم نداری.

با حرف آبتین صدای هق هقم کل خونه رو برداشت. با دستهام جلوی دهنم رو گرفتم.

- آبتین من...

انگشتش رو روی بینیم گذاشت و با لبخند تلخی گفت:

- هیس، می‌دونم فرصت مادر شدن رو ازت گرفتم، شاید برام سخت باشه اما هر وقت خواستی...

نگاهش بدجور آتیش به جانم می‌زد.

برای چند ثانیه لب‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- می‌تونیم از هم جدا بشیم.

آبتین به سمت در خروجی رفت و من تنها نظاره‌گر رفتنش بودم.

\*\*\*

بهار همش نگاهش رو از من می‌دزدید؛ مطمئن بودم تو فکر این بود که چطور من رو بخندونه.

موبایل توی جیبم لرزید و توجه‌ام رو جلب کرد؛ از داخل جیبم درآوردم و به صفحه‌اش خیره موندم. با دیدن اسم هدیه جواب دادم.

- الو...

- سلام جیگر، خوبی؟

از لحن حرف زدنش فهمیدم بهار بهش سپرده که خودش رو شاد نشون بده؛ سیم جینش کردم که لبخند مضحکی زد.

- سلام هدیه، ممنون.

- بهار کنارته؟

- آره، می‌خوای گوشی رو بهش بدم؟

- اوهوم، یک لحظه بده.

گوشی رو دادم به بهار و بعد از چند دقیقه دوباره بهم برگردوند.

- هدیه پشت خطه‌ها، جواب بده.

چشم‌هام رو باز و بسته کردم که صدای هدیه رو شنیدم.

- لاله.

- جانم؟

- همین الان دست بهار رو می‌گیری و به خونه‌ی ما می‌ای.

- چرا؟

- وا، چرا داره؟! لابد دلم تنگ شده.

- همیشه بزاری یک هفته دیگه؟ آخه نمی‌تونم پیام هدیه.

- مگه فلجی؟ اگه نیای دیگه دوستی به اسم هدیه نداری، گفته باشم.

- آخه...

- دیگه آخه نداره، راستی داری می‌ای با خودتون مایو هم بیارید.

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- چی؟ مایو؟!

- اوهوم، کاری نداری؟

- نه ولی...

سریع گوشی رو قطع کرد و تنها بوق اشغال به گوشم رسید.

بهار دستم رو گرفت و من رو بلند کرد.

– پاشو بریم.

– کجا؟ بینم نکنه از قبل روی هم ریخته بودید؟

بهار، طوری که مطمئن شدم باهم دست به یکی کرده بودند گفت:

– نه!

– خیلی خب، فهمیدم داری دروغ میگی.

ریز خندید و گونه‌ام رو نرم کشید.

– آخه همش می‌بینم تو و آبتین خیلی سرسنگین رفتار می‌کنید، بعدشم دنیا که به آخر نرسیده! هرچی که نداشته باشید همدیگه رو دارید.

با حرف بهار لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین گرفتم. زیرلب با خودم گفتم:

– ای کاش همینطور بود!

دستم رو کشید و به اتاق رفتیم.

باهم حاضر شدیم که در خونه باز شد و فهمیدم آبتین اومد. پله‌ها رو گذروندم که چشم تو چشم هم شدیم؛ آبتین سریع نگاهش رو ازم گرفت و زیرلب سلام کرد. از این همه سرسنگینی دلم گرفت و اشک دور چشم‌هام حلقه بست.

بهار خودش رو به من رسوند و با دیدن آبتین لبخندی زد و گفت:

– سلام داداشی.

آبتین تنها سرش رو تکون داد. ذوق بهار همه پرید و با لحن عادی گفت:

– اجازه هست لاله خانم رو چند ساعتی قرض بگیریم؟

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و تلوزیون رو روشن کرد.

منتظر چی بودم؟ یک معجزه که خنده رو به لب‌های آبتین ببینم یا کسی من رو از این همه تهمت نجات بده اما؛ با صدای بهار دوباره فرصت صحبت با آبتین رو از دست دادم.

– بریم لاله.

با هم از خونه خارج شدیم و با گرفتن تاکسی راهی خونه‌ی هدیه شدیم.

با صدای بهار رشته‌ی افکارم پاره شد.

– خیلی نگران آبتینم، احساس می‌کنم همش توی خودشه... داره داغون میشه، هر بار می‌خوام جلوی شما ناراحت نباشم اما خیلی سخته.

با دیدن اشک‌های بهار بغض کردم؛ دستم رو گرفت و لبخند مصنوعی زد.

من هم فقط جوابم سکوت بود.

وقتی به خونه‌ی هدیه رسیدیم، داخل رفتیم. هدیه من رو ببین گرفت و گفت:

– خوش اومدید، چه عجب سری به من بی‌نوا زدید!

بهار لبخند مضحکی زد و گفت:

– چرا چرند میگی؟ همین دو روز پیش تولدت بودها.

– عزیزم بی‌احساس که باشی این چیزها رو متوجه نمی‌شی.

بهار برای هدیه شکلک درآورد که خنده‌ام گرفت. هدیه برامون آب پرتقال آورد و بعد از چند دقیقه از جا بلند شد و گفت:

– پاشید بریم.

با تعجب بلند شدم و گفتم:

– کجا می‌ریم؟

کلافه نگاهم کرد.

– ببینم اصلا مایو آوردید؟!

بهار سرش رو به علامت مثبت تکون داد. هدیه لبخندی به روم پاشید و گفت:

– خب معلومه دیگه، می‌خوام ببرمت استخر یکم حال کنیم.

لبخند کمرنگی زدم و سوار ماشین هدیه شدیم.

هدیه و بهار مدام باهام شوخی می‌کردند تا حواسم پرت بشه. بعد از استخر راهی کافی شاپ شدیم؛ هرچقدر بهونه می‌آوردم که خسته‌ام اما هدیه نادیده می‌گرفت. به یک کافی شاپ دنج که رسیدیم وارد شدیم؛ تا اومدم روی صندلی بشینم همزمان با من پسری دستش رو روی صندلی گذاشت.

سرم رو بالا گرفتم که نیش‌خندی زد و گفت:

– شرمنده ولی اینجا جای منه!

دستم رو برداشتم و خواستم برم که بهار جلوش ایستاد و گفت:

– مگه خریدی؟

بهم اشاره کرد و ادامه داد.

– لاله بیا بشین.

پسر محکم صندلی رو چسبید و گفت:

– گفتم که اینجا جای منه، برو رد کارت!

- بشین سر جات عمو!

پسر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- اگه اجازه بدی می‌خوام بشینم.

- بفرمائید یک جای دیگه بشینید، اول ما اومدیم.

هدیه هم به دفاع از بهار گفت:

- راست میگه، برو ببینم.

پسر هم عصبانی شد و به من اشاره کرد.

- فعلا که خودش اجازه داد، شما چیکارشی؟

بهار لبخند زد و گفت:

- من وکیلش هستم!

هدیه هم جبهه گرفت.

- من هم وصی ایشان هستم، خوشبختم.

منم تنها داشتم نگاهشون می‌کردم که پسر به با گفتن نشونتون میدم، رفت. هدیه

طوری که اون بشنوه گفت:

- به همین خیال باش.

با بهار خندیدند.

لبخندی زدم و روی صندلی نشستم و ازشون تشکر کردم که هدیه روبه روم جا

گرفت و گفت:

- قابلیت رو نداشت خواهر گلم.

بهار کنارش نشست و گفت:

- اون رو ولش کنید، چی می‌خورید سفارش بدم؟

- من چیزی نمی‌خورم.

- باشه پس من جات سفارش می‌دم.

هدیه با آرنج به پهلویش زد و با چشم به من اشاره کرد. بهار هم که متوجه منظور هدیه شد گفت:

- آهان، لاله این چه حرفیه؟ اگه سفارش ندی من هم ل\*ب به هیچی نمی‌زنم.

با این کارشون خنده‌ام گرفت.

- راستی من که می‌دونم چه چیزی دوست داری، پس برات قهوه سفارش میدم.

هدیه دستش رو بالا آورد و گفت:

- من هم شیر قهوه می‌خوام با کیک شکلاتی!

- دیگه چی عزیزم؟ من رو با شوهرت اشتباه گرفتی.

- خیلی خب بابا نخواستیم، همون شیر قهوه کافیه.

چند دقیقه‌ای توی کافی شاپ موندیم و بعد از اون، هدیه من رو تا خونه رسوند.

سرم رو از شیشه کمک راننده به داخل بردم و گفتم:

- ممنون بابت همه چیز، خوش گذشت.

هدیه لبخند بامزه‌ای زد و گفت:



– خواهش می‌کنم دلبر، تا بعد.

– خداحافظ!

بهار دستش رو برام تکون داد و از کوچه خارج شدند؛ من هم به داخل خونه رفتم.

سرم رو بالا گرفتم که با دیدن آبتین شوک‌زده شدم و کیف از دستم افتاد و به سمتش دویدم.

– آبتین، آبتین...

صورتش رو به سمت من چرخوند. از اشک قرمز شده بود و باعث شد بیشتر نگران بشم؛ صدای لرزونم رو کمی کنترل کردم و گفتم:

– خوبی؟

دستش رو روی گونه‌ام حرکت داد و زیر لب گفت:

– تنهام نزار لاله.

قلبم تیر کشید و اشکی، گونه‌ی خشکم رو تر کرد. سرش رو در آغو\*ش گرفتم؛ چشم‌هام رو بستم و زیر لب با صدای نامفهومی گفتم:

– خواهش می‌کنم این حرف رو نزن، آبتین من دوست دارم!

\*\*\*

بهار، نگاه خوشحالش رو به من داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

– لاله راست میگی؟

لبخند دلگرم کننده‌ای زدم و گفتم:

– تا مطمئن نمی‌شدم نمی‌گفتم.

– این که عالی‌ه، یعنی همش با بچه‌ها سر و کار داری؟

سرم رو پایین گرفتم تا برق اشک رو توی چشم‌هام نبینه.

– اما، از آبتین می‌ترسم.

– خب چرا؟

– من و که تا مهد می‌بره و برمی‌گردونه احساس می‌کنم بچه‌ها رو که ببینه نمک روی زخمش بشه.

بهار دستم رو گرفت و نوازش کرد.

– متوجه‌ام لاله، من آبتین رو می‌شناسم. چیزی که حتی فکرش رو هم نمی‌کرد براش اتفاق افتاده! از بچگی شنیدن خبر بد براش سخت بود اما، حالا دیگه تو رو داره و خوب می‌دونم دوست صمیمی من، دوس وفاداری هم برای داداشم می‌شه. لبخند کمرنگی زدم و حرفی نزد. آبتین وارد اتاق شد که توجه هر دومون بهش جلب شد.

– حاضری لاله؟

از جام بلند شدم و گفتم:

– آره، بریم.

توی آینه‌نگاهی گذرا به خودم کردم و مقنعه‌ام رو مرتب کردم. از بهار خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم؛ آبتین هم پشت فرمون نشست و راه افتاد.

به سمت ضبط دست برد و صداش رو کمی کم کرد و گفت:

– مطمئنی می‌خوای توی مهدکودک مشغول کار بشی؟ من اصراری ندارم.

لبخند شیرین و رضایت بخشی زدم و گفتم:

– از هر چیزی بگذریم، به این کار خیلی علاقه دارم. بودن کنار بچه‌ها بهم آرامش میده.

تازه متوجه حرفم شدم؛ آبتین لبخند تلخی زد و نگاهش رو به بیرون داد.

توی فکر بودم که چطور حرفم رو جمع کنم اما تا به خودم پیام به مهد رسیدیم و آبتین جلوی در ترمز زد. با صدای آرومی خداحافظی کردم و وارد مهد شدم.

تا بعد از ظهر اونجا بودم و متوجه گذر زمان نشدم. بچه‌ها رفتند و منم جلوی در منتظر آبتین موندم.

صدای گریه‌ی پسر بچه‌ای گوش‌هام رو به بازی گرفته بود.

با نگرانی نگاهم رو به کوچه‌ی تنگ و تاریک کنارم دادم؛ صدا رو دنبال کردم که دیدم آخر کوچه پسری با چشم‌های درشت به سگ بزرگی چشم دوخته. خودم هم با دیدن سگ ترسیدم.

آروم به سمت پسر قدم برداشتم که سگ پارس کرد و صدای جیغ پسر بلند شد و به سمتم دوید که باعث شد همون یک حریص تر از قبل به طرفمون حمله‌ور بشه. پسر بچه رو توی بغلم محکم گرفتم و با جیغی چشم‌هام رو بستم؛ چند دقیقه‌ای توی همون حالت موندم که با صدای آشنایی چشم‌هام رو باز کردم.

– حالت خوبه لاله؟

با نگرانی نگاه می‌کرد. به خودم می‌لرزیدم و ناخودآگاه اشک می‌ریختم. با دیدن چشم‌های بسته‌ی پسر بچه رو به آبتین گفتم:

– آبتین، چرا چشم‌هاش رو بسته؟!

آبتین بچه رو از بین دست‌هام گرفت و زیر لب گفت:

– از هوش رفته.

با ناباوری گفتم:

– چی؟ نکنه چیزیش شده؟!

– لاله آروم باش، می‌برمش بیمارستان.

– ...اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

بچه رو به سمت ماشین برد و صندلی عقب درازش انداخت و در جلو رو برام باز کرد که سریع سوار ماشین شدم؛ انقدر نگران بچه بودم که نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدیم.

همه‌ی کارها رو آبتین انجام داد و بعد از اطلاع رسانی، چند پرستار اومدند و پسر بچه رو با برانکارد بردند. با اضطراب پشت در اتاق منتظر بودم و پوست لبم رو می‌جویدم.

– لاله.

با صدای آبتین به عقب برگشتم. یک لیوان آب خنک دستش بود.

– بله؟

لیوان رو به طرفم گرفت و گفت:

- این آب رو بخور، رنگت پریده.

یک نگاه بهش کردم و با تشکر لیوان رو گرفتم. با هم روی صندلی راهرو نشستیم. سرش رو به دیوار تکیه داد و زیر لب گفت:

- امروز خیلی خسته‌ام.

- شرمنده آبتین!

لبخند کجی زد که هزار تا معنی می‌داد.

- چرا شرمنده؟

- تو، فکر می‌کنی توی گذشته‌ی من خیلی چیزها هست که بهت نگفتم اما...

- الان وقت این حرفها نیست لاله.

- تو داری راجب من اشتباه فکر می‌کنی، نیاز دارم بهم فرصت بدی تا توضیح بدم.

نگاهش رو به چشم‌هام داد و گفت:

- چی رو توضیح بدی؟ واقعا خیال می‌کنی برام اهمیت داره؟! اون لحظه‌ای که سهیل به چشم‌هام زل زده بود و غرورم رو با حرفاش تیکه تیکه می‌کرد بودی بفهمی چی کشیدم؟

حرفهای آبتین توی ذهنم تکرار شد و تنها یک تلنگری بود تا سد اشک‌هام شکسته بشه و آرامم ببارم.

به سرعت نگاهم رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم؛ آبتین هم از روی صندلی بلند شد و به حرفهای زننده‌ای که می‌زد، ادامه داد.

– آره، فکر می‌کنم! خیلی هم فکر می‌کنم. اصلا می‌دونی چیه؟ با همین فکر دارم داغون می‌شم لاله.

دوباره زبونم قفل کرده بود و در برابر حرف‌های آبتین سکوت کرده بودم.

در اتاق باز شد و دکتر به سمت ما اومد. من هم سریع اشک‌هام رو پاک کردم و منتظر نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

– چرا گریه می‌کنید خانم؟ بچه‌ی شما حالش خوبه، فقط شوک بهش وارد شده و از چیزی ترسیده.

حرف دکتر توی گوشم زنگ زد. "بچه‌ی شما حالش خوبه". زیر لب گفتم:

– می‌تونم ببینمش؟

– بله، البته.

رفتم توی اتاق که دیدم روی تخت دراز کشیده و سرش رو پایین گرفته. به جلو قدم برداشتم و با لبخند گفتم:

– سلام آقا کوچولو، خوبی؟

همچنان سرش پایین بود و نگاهم نمی‌کرد. سرم رو یکم کج کردم و با لحن بامزه‌ای گفتم:

– نمی‌خوای من رو ببینی؟ گناه دارم‌ها.

بالاخره نگاهم کرد و با لب‌ب و لوچه‌ی آویزون شده، گفت:

– من از اون سگ می‌ترسم، دیگه نمی‌خواه ببینمش!

و اشکی روی گونه‌اش چکید. با سرانگشت اشکش رو پاک کردم و سرش رو درآغوش کشیدم.

- تترس عزیزم، بهش گفتم بره و اون هم رفت؛ دیگه هیچوقت پیداش نمی‌شه.  
با شک نگاهم کرد و گفت:

- هیچوقت؟!

لبخند زدم و گفتم:

- بله که هیچوقت!

با حرفم لبخند بامزه ای زد. بغلم کرد و گفت:

- تو من رو نجات دادی، تو یک قهرمانی!

خنده‌ام گرفت. آبتین هم به ما پیوست و رو به پسر بچه با لبخند گفت:

- اسمت چیه کوچولو؟!

با ترس به من نگاه کرد که چشم‌هام رو باز و بسته کردم؛ اون هم با لبخند رو به آبتین گفت:

- اهورا.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- چه اسم قشنگی! شما چرا توی اون کوچه تنها بودی آقا خوشگله؟

اهورا حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

- او... آخه من توی سوپری کار می‌کردم! من رو انداخت بیرون و نمی‌دونستم کجا برم.

من و آبتین با تعجب به هم نگاه کردیم. آبتین دوباره نگاهش رو به اهورا داد و گفت:

– مامان و بابات کجان؟

– توی آسمون، من تنهام! آخه وقتی توی پرورشگاه بودم هیچ خانواده‌ای من رو نمی‌خواست.

چهره‌ی زیبا و معصومش رو بو\*سیدم و گفتم:

– اهورا.

– بله؟!

– دلت می‌خواد، پیش ما زندگی کنی؟

با حرفم چشم‌های اهورا برق زد. می‌دونستم خدا اهورا رو جلوی من قرار داد؛ سرنوشت همین بود، که همه چیز رو به پیش می‌برد.

وقتی برگه‌ی ترخیص اهورا رو گرفتم، سوار ماشین شدیم. اهورا کمی معذب بود. آبتین نگاهم کرد و گفت:

– مطمئنی لاله؟

لبخند زدم و گفتم:

– تو مطمئن نیستی؟

– فقط باید به فرزندخواندگی قبولش کنیم، من همه‌ی کار هاش رو راست و ریس می‌کنم.

از خوشحالی به آبتین نزدیک شدم و گونه‌اش رو بو\*سیدم.



اهورا رو از حموم بیرون آوردم که بهار نزدیکمون شد و گفت:

–چه آقا پسر خوشگلی، بیا من لباس‌هات رو بپوشم.

من هم با لبخند به اهورا نگاه کردم؛ راهی آشپزخونه شدم که احساس حالت تهوع بهم دست داد.

جلوی دهنم رو گرفتم و سریع خودم رو به سرویس بهداشتی رسوندم. حالم بهم خورد و ناخودآگاه گریه کردم؛ آبی به صورتم زدم و بهار با صدای من خودش رو به سرویس بهداشتی رسوند و گفت:

–لاله چی شده؟ خوبی؟!

آره خوبم، نمی‌دونم چرا یکدفعه اینجوری شدم.

–هوف! ترسیدم‌ها.

با شنیدن صدای خنده‌ی آبتین و اهورا، راهی پذیرایی شدم.

با هم بازی می‌کردند و باعث شد لبخند شیرینی روی لب‌هام جون بگیره. بعد از ظهر به همراه بهار و اهورا بیرون رفتیم و خوش گذروندیم.

صبح زود که بیدار شدم، بعد از صبحونه حاضر شدم و آبتین من رو به مهد رسوند. توی زمان‌هایی که مهد بودم مدام حالت تهوع می‌گرفتم و همکارها نگران می‌شدند.

تصمیم گرفتم بعد از مهد، یک سر پیش دکتر برم؛ به آبتین زنگ زدم و اطلاع دادم که امروز دنبالم نیاد. زمان کاری که تموم شد، وسایل‌هام رو جمع کردم و

راهی مطب شدم. خیلی دلم شور می‌زد و نگران بودم. وقتی که رسیدم، به اتاق دکتر رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی بهم تعارف کرد تا روی صندلی بشینم.

– چیزی شده خانم راد؟

– راستش آقای دکتر، دو روزی می‌شه که حالت‌های عجیبی بهم دست می‌ده.

– حالت‌های عجیب؟

– بله، با کوچیک‌ترین چیز حالت تهوع می‌گیرم.

– متوجه منظور تون شدم؛ براتون یک آزمایش می‌نویسم پس فردا برای جوابش اینجا باشید.

– چشم، ممنون.

– خواهش می‌کنم.

آزمایش رو که دادم برای برگشتن به خونه یک تاکسی گرفتم. به خونه رسیدم، کرایه رو حساب کردم و داخل رفتم. با دیدن سهیل که با آبتین یقه به یقه شده بودند، هینی گفتم و با ترس به طرفشون رفتم.

– آبتین!

آبتین نگاهش رو از سهیل برداشت و بهش گفت:

– دیگه اینجا نییمنت.

سهیل نیش خندی زد و به من نگاه کرد.

– چه عجب رسیدی خانم خانما، شنیدم آرزوی بچه به دلتون مونده.

حرفش به دلم خیلی کار کرد. بغض توی گلویم جاخوش کرد و سرم رو پایین گرفتم.

–اومدی همین رو بگی سهیل؟ اومدی دلم رو بشکنی؟!–

قطره اشکی گونم رو لم\*س کرد. آبتین که حسابی عصبانی شده بود، با یقه تکونش داد و گفت:

–حرفی داری به من بزن.

–اتفاقاً با هردوتون بودم، آقا آبتین آرزوی بابا شدن رو به گور می‌بره!

آبتین با حرف سهیل شوکه شد و آروم دستش رو روی سی\*نهی چپش گذاشت و چشم‌هاش از اشک پر شد.

به سمت در خروجی رفتم و بازش کردم.

–اگه نیش و کنایه هات تموم شد برو.

–باشه اما...

به سمتم اومد و با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

–این رسم مهمون نوازی نیست.

و گذاشت رفت؛ آبتین با یک دستش جلوی چشم‌هاش رو گرفت و به دیوار تکیه داد.

وقتی آبتین رو توی این حالت می‌دیدم دلم می‌خواست بمیرم. چشمم به اهورا افتاد که با ترس روی پله‌ی اول ایستاده بود. لبخند مصنوعی زدم و به سمتش رفتم.

–خواب بودی عزیزم؟–

سرش رو به علامت مثبت تکون داد. با دستش به آبتین اشاره کرد و گفت:

- چرا گریه می‌کنه؟ من نمی‌خوام عمو آبتین گریه کنه.

دوید و آبتین رو ب\*غل کرد. آبتین نگاهش کرد و روی سرش رو بوسید. من هم با چشم‌های به اشک نشسته نظاره‌گرشون بودم.

\*\*\*

با شنیدن خبر حامله شدنم چنان جیغ بلندی کشیدم که احساس کردم گوش آسمون کر شد.

انقدر خوشحال بودم که فقط گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم؛ برای بار چندم حرف‌های دکتر توی ذهنم تکرار شد.

" باورش سخته اما احتمال بچه‌دار شدن شما از همسرتون یک درصد بود و انگار معجزه شده؛ تبریک می‌گم."

با خوشحالی برگه‌ی آزمایش رو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- باورم نمی‌شه، خدایا ازت ممنونم!

به خونه که رسیدم کفش هام رو تند تند از پام درآوردم و در رو باز کردم و داد زدم:

- آبتین، کجایی؟

که دیدم از پله ها پایین اومد. لبخند پر ذوقی زدم و به سمتش دویدم و توی بغلش پریدم.

- آبتین مژده‌گونی بده، یک خبر خوش دارم.

نگاهش کردم و دوباره بغلش کردم.

-آبتین داری بابا می‌شی، باورت می‌شه؟! دیگه غصه نخور، داری بابا می‌شی.

آبتین با شک نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-چی؟

برگه‌ی آزمایش رو درآوردم و به طرفش گرفتم.

-حالا باورت می‌شه؟

برگه رو از دستم گرفت و چند ثانیه بهش نگاه کرد.

-این غیرممکنه!

ریز خندیدم و گفتم:

-نمی‌خوای بخندی؟ خوشحال نشدی آبتین؟!

در کمال تعجب برگه‌ی آزمایش رو جلوی چشم‌هام پاره کرد و با این کارش لبخند

رو از روی لب‌هام برداشت... .

مات و مبهوت به چهره‌ی عصیانش نگاه کردم.

-این نقش بازی کردن‌ها چیزیه رو عوض نمی‌کنه لاله، شنیدی که دکتر چی

گفت؛ من و تو غیرممکنه بچه‌دار بشیم.

-آبتین... .

-لازم نبود برای خوشحال کردن من دروغ بگی!

اشک دور چشم‌هام جمع شد.

-آبتین من دروغ نمی‌گم، تو من رو اینجوری شناختی؟

–هوف! می‌خوای چیزی رو که باور کردنی نیست باور کنم؟

–نه، نه آبتین! می‌خوام باور کنی که واقعا بچه دار شدیم این برات سخته؟ تصور می‌کردم عکس العملت چیز دیگه‌ای باشه! اصلا می‌خوای بریم بیمارستان؟! شاید حرف دکتر باورت بشه.

بهش نزدیک‌تر شدم و گفتم:

–آبتین بخدا راستش رو میگم.

کف دست‌هایش رو به طرفم گرفت و کمی عقب رفت.

–باشه لاله، می‌ریم!

حاضر بودم هرکاری کنم تا آبتین باور کنه. اهورا ب‌غل گرفتم که آبتین پرسید:

–اهورا رو هم ببریم؟

–تو خونه که نمی‌تونه تنها باشه.

–بهار رو میگم بیاد.

–لازم نیست به دردسر بیفته، بعد از بیمارستان می‌ریم شهر بازی!

اهورا دست‌هایش رو به هم کوبید و گفت:

–آخ جون! شهر بازی!

لبخند زدم و پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم. آبتین دست‌هایش رو دراز کرد و اهورا رو ازم گرفت.

–من میارمش.

سرم رو تکون دادم و با هم سوار ماشین شدیم. با رسیدن مون به بیمارستان دست اهورا رو گرفتم و شونه به شونه‌ی آبتین وارد شدیم. دکتر تمام چیزی که به من گفته بود رو برای آبتین تکرار کرد. لبخند زدم و نگاهم رو به آبتین دادم؛ اما انگار باز هم باورش نشده بود به تکون دادن سرش اکتفا کرد. از دکتر تشکر کردم و بدون هیچ حرفی راهی شهربازی شدیم! توی ماشین سکوت مبهمی بین مون برقرار بود؛ فقط هر از گاهی با صدای اهورا این سکوت شکسته می‌شد. توی شهربازی اهورا سوار چند تا از دستگاہ‌های بازی شد. از قصر بادی که پایین اومد دستش رو گرفتم و گفتم:

– خوب بود عزیزم؟

یکدفعه با لبخندی گفت:

– آره خیلی مامان!

دستش رو جلوی دهنش گذاشت.

– ببخشید.

روی چشم‌هایش و بو\*سیدم و گفتم:

– هر موقع دلت خواست می‌تونم مامان صدام کنی عزیزدلم.

– یعنی اشکالی نداره؟!

– نه قربونت برم؛ اتفاقاً خیلی هم خوشحال می‌شم.

لبخند پهنی زد و گفت:

– پس می‌شه مامان صداتون کنم؟

– بله پسر قشنگم.

با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

-خیلی دوستون دارم.

خندیدم و موهایش رو نوازش کردم. با هم بستنی خوردیم و بعد از اون اهورا خوابش برد. آبتین بغلش کرد و به سمت ماشین رفتیم.

-آبتین.

حواسش رو جمع کرد و منتظر به من نگاه کرد.

-خوبی؟!

-باید بد باشم؟

-نه، فقط...

مانع حرفم شد:

-چرا می‌پرسی؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-برام مهمی! احساس می‌کنم همش توی فکری.

-خوبم.

-اگه خسته شدی می‌تونم اهورا رو بغل بگیرم.

-مگه حامله نیستی؟

-چرا، ولی...

-پس جای بحث نمی‌مونه.



لبخند شیرینی زدم و دستش رو گرفتم.

–خوشحالی بچه‌امون تو راهه؟

دستش رو از بین دستم کشید و زیر لب گفت:

–شاید!

پا تند کرد و قدم‌های من سست تر شد. رفتار های آبتین به کل تغییر کرده بود و از حرفاش دلگیر می‌شدم. باید چیکار می‌کردم تا حرفم رو باور کنه؟!

اشکی که با سماجت روی گونه‌ام افتاد رو با پشت دست پاک کردم. توی راه برگشت به خونه بودیم که حرف آبتین گوش‌هام رو آزار داد.

–نمی‌خوام کسی از این موضوع خبردار بشه.

با صدای خفه‌ای که ناشی از بغض بود، گفتم:

–حتی بهار؟

اخم هاش رو توی هم کرد و گفت:

–حتی بهار.

صورت‌م رو طرف شیشه گرفتم تا اشک‌هام رو نبینه. قلبم هر دقیقه تیر می‌کشید و نفس‌هام رو به بازی می‌گرفت. به خونه که رسیدیم آبتین در عقب رو باز کرد و اهورا رو بین دست‌هاش گرفت. به داخل اتاقش برد و من هم خودم رو به سمت اتاق کشیدم و لباس‌هام رو با لباس های راحتی عوض کردم؛ آبتین بی‌توجه به من روی تخت دراز کشید و پتو رو تا روی سرش بالا کشید. ترجیح دادم امشب پیش اهورا باشم.

نمی‌تونستم حتی از خدا بخوام که آبتین متوجه اشتباهش بشه. شاید متوجه  
نمی‌شد که من بهش علاقه دارم.

\*\*\*

صبح تا بعد از ظهر توی مهدکودک بودم. وقتی به خونه برگشتم دیدم آبتین و  
اهورا کنار هم خوابشون برده. برای نهار هم آبتین از بیرون غذا سفارش داده  
بود. با این وضع نمی‌تونستم به مهدکودک برم. هر روز که نمی‌شه غذای بیرون  
رو بخوردند. تصمیم گرفتم برای شام یک غذای خوب بپزم تا حداقل این ساعت  
هایی که نبودهم جبران بشه. لباس‌های رو که درآوردم از یخچال گوشت رو بیرون  
کشیدم و آب برنج رو گذاشتم تا جوش بیاد. تا ساعت هشت شب مشغول کار  
بودم و از طرفی هم نیاز به استراحت داشتم. جلوی دهنم و هم بسته بودم تا  
بوی غذا به بینیم نخوره و حالم بد نشه. با صدای آبتین به عقب برگشتم.

- چیکار میکنی؟

دست به سی\*نه به کابینت تکیه زده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- بیدار شدی؟ دارم شام درست می‌کنم.

نیش خندی زد و سرش رو پایین گرفت.

- میخوای بگی زن خونه‌ای؟!

با حرفش چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

- منظورت چیه آبتین؟

– منظورم اینه که نمی‌خواه خودت و خسته کنی! شام و از بیرون سفارش میدم.

– آبتین این رفتار ها چه معنی میده؟ درسته برای تو راحتی اینجوری حرف بزنی ولی من خیلی ناراحت می‌شم.

یک تای ابروش رو بالا پروند و گفت:

– واقعا؟

با بغض گفتم:

– آره.

– از اینکه دارم حقیقت و میگم ناراحت می‌شی؟ من و اهورا امشب همون چیزی و می‌خوریم که نهار خوردیم!

– ولی من اجازه نمیدم.

آبتین خنده‌اش گرفت و با انگشتش گوشه‌ی ابروش رو خاروند.

– جالبه!

– جالب نیست؛ شما با خو\*ردن غذای بیرون اونم هر روز مریض می‌شید.

آبتین به سمتم اومد و با اخم گفت:

– تو اگه مریض شدن یا نشدن ما برات مهم بود کل روز و توی مهد نمی‌چرخیدی!

به چشم‌های آبتین خیره موندم و نفس عمیقی کشیدم تا اشک هام سرازیر نشه.

– اگه بخوای دیگه نمیرم.

اهورا جلوی در آشپزخونه ایستاد و گفت:

– مامان.

نگاهم رو از آبتین گرفتم و با گرفتن دست اهورا وارد پذیرایی شدیم. روی کاناپه نشستیم و با لبخندی گفتم:

– خوب خوابیدی خوشگل من؟

– اوهوم، شما دعوا می‌کردید؟!

– نه عزیزم، داشتیم حرف می‌زدیم.

– مامان.

– جانم؟

– من گرسنمه.

– واست امشب یک غذای خوشمزه درست کردم موافقی بریم بخوریم؟

سرش رو با شوق تکون داد. از جام بلند شدم که دیدم آبتین لباس‌های رو عوض کرده و با گرفتن سوئیچ از خونه بیرون رفت. شکمم درد گرفت که دستم رو روش گذاشتم.

– آیی!

اهورا با ترس روی کاناپه سرپا ایستاد و صورتم رو بین دست‌هایش قاب گرفت.

– خوبی مامانی؟!

دستش رو گرفتم و لبخند ضعیفی زدم.

– آره.

اهورا دستم رو گرفت و با هم وارد آشپزخونه شدیم. برای اهورا غذا کشیدم و همونطور که می‌خورد تماشاش می‌کردم.

– مامان یک سوال بپرسم؟

– بپرس عزیزم.

– اگه بچه بدنیا بیاد من و می‌اندازید بیرون؟

– نه اهورای من، تا وقتی من زنده‌ام تو کنارمی؛ این بچه هم وقتی بدنیا بیاد خواهر یا برادر کوچولوی تو می‌شه قشنگم.

– اینکه خیلی خوبه، قول میدم ازش مراقبت کنم.

گونه‌اش رو آروم کشیدم و دست‌های کوچولوش رو بو‌سیدم. اهورا بعد از اینکه شامش رو خورد خوابش برد. من هم انقدر منتظر آبتین موندم که چشم‌هام روی هم رفت.

صبح که از خواب بیدار شدم آبتین هم خونه بود. میز صبحونه رو چیدم که آبتین وارد آشپزخونه شد و سر میز نشست.

– صبح بخیر.

جوابم رو نداد. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

– دیشب خیلی نگران‌ت شدم.

بی‌توجه به حرفم گفت:

– امروز بهار میاد اینجا.

حرفش رو کاملا فهمیدم.

- چیزی بهش نمیگم!

سرش رو تکون داد و بعد از صبحونه بیرون رفت. من هم روی صندلی نشسته بودم و توی فکر رفته بودم. اهورا وارد آشپزخونه شد و با لبخند گفت:

- صبح بخیر.

- صبح توام بخیر عزیزم.

به طرفم اومد که روی موهایش رو بو\*سیدم و کمکش کردم روی صندلی بشینه. صدای آیفون توجهام رو جلب کرد. خودم رو بهش رسوندم و جواب دادم.

- کیه؟

صدای شاد بهار از اونور اومد.

- در و باز کن که بهار اومده.

آروم خندیدم و دکمه رو زدم. بعد از چند دقیقه وارد خونه شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- سلام، من اومدم! ازم استقبال نکنید که راضی به زحمت نیستم.

اهورا از آشپزخونه بیرون اومد و ب\*غل بهار پرید.

- سلام خاله بهار!

- سلام عزیزم.

حالتش عوض شد و گفت:

- خاله بهار؟! من عمه‌ی توام آقا خوشتیپه.

به من نگاه کرد و گفت:

- خبر دست اول دارم.

دستم رو کشید و کنار هم روی کانپه نشستیم.

- حدس بزن.

- بهار خودت میدونی که حدس زدن های من افتضاحه.

- حالا یک حدس کوچولو بزن.

- دسته گل به آب دادی!؟

- نه نمی‌خواه حدس بزنی دختره‌ی چندش!

خندیدم و گفتم:

- خب خودت بگو.

به حالت جیغ گفت:

- سپهر به خواستگاریم اومد.

ل\*ب‌هام تا بنا گوش باز شد.

- واقعا؟

- بله که واقعا؛ جواب من و هم که خودت میدونی مثبته.

- تبریک میگم خانم خانما، بالاخره سپهر و به زانو درآوردی.

روی مبل ژست آدم‌های مغرور و گرفت که خنده‌ام گرفت. سرم رو به حالت تاسف

تکون دادم و گفتم:

- خوبه اتمی چیزی کشف نکردی، سپهر بیچاره رو اسیر خودت کردی.

با مشت به آرومی به بازوم زد و گفت:

- چی چی رو اسیر کردی! خیلی هم دلش بخواد.

ریز ریز خندیدم و به چشم‌های عسلیش زل زدم. از روی کانپه بلند شد و گفت:

- ببینم، آقا آبتین کجاست؟ نمی‌خواد بیاد خواهر گلش رو ببینه.

به من مهلت حرف زدن نداد و از پله ها بالا رفت. اهورا هم با ماشین های

کوچیکش بازی می‌کرد. من هم به آشپزخونه رفتم. رو به اهورا گفتم:

\_ اهورا چرا صبحونه‌ات رو نخوردی؟

از توی حال صداش رو شنیدم.

از توی حال صداش رو شنیدم.

- برای اینکه سیرم.

با حرفش متعجب شدم و یک تای ابروش بالا پرید؛ به حال برگشتم و گفتم:

- سیری؟ چرا سیری!؟

حالت تفکر به خودش گرفت و بامزه گفت:

- آخه، سیرم دیگه.

لبخند مهربونی زدم و روی زانو نشستم. پیشونیش رو بو\*سیدم و گفتم:

- اهورا، چیزی خوردی که من نمی‌دونم؟

سرش رو پایین گرفت. با چونه آروم سرش رو بالا گرفتم.

- اگه چیزی خوردی بگو عزیزم، من دعوات نمی‌کنم گل پسر.



- عمو آبتین برام خوراکی خرید.

یک حدس هایی می‌زدم. صدای بهار من رو به خودم آورد.

- لاله، این چیه؟!

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. روی پله‌ی اول ایستاده بود و با چشم‌های درست به برگه‌ی پاره‌ای نگاه می‌کرد. سرپا ایستادم و گفتم:

- چیزی شده؟

با چشم‌هایی که از هیجان برق می‌زد، گفتم:

- تو حامله‌ای؟!

با نگرانی گفتم:

- نه نه، نیستم.

اهورا از جاش پرید و با لبخندی گفت:

- آره.

و این حرف اهورا مهر تاییدی شد تا بهار باور کنه.

- چرا به من نگفتی دیوونه؟ من می‌دونستم این اتفاق می‌افته؛ وای خدایا خیلی دوست دارم.

- نه بهار، خواهش می‌کنم دیگه تکرارش نکن.

با تردید نگاهم کرد و بهم نزدیک شد.

- ببینم لاله، معلوم هست چت شده؟ این حرف چه معنی می‌ده؟

سرم رو پایین گرفتم و ناخودآگاه بغض کردم. بهار هم منتظر نگاهم می‌کرد تا جوابش رو بدم. با بغضی که توی صدایش فریاد می‌زد، گفت:

– من که می‌دونم همه‌ی این پنهون کاری‌ها زیر سر آبتینه، خوب می‌دونم آبتین بهت گفته صدایش و درنیار؛ این حرف‌ها مال تو نیست لاله! من هم تو رو می‌شناسم هم آبتین که داداشم باشه. اصلا بگو ببینم این برگه چرا پاره شده؟

اشکی گونه‌ام رو لم\*س کرد کنار زدم و زیرلب گفتم:

– تقصیر آبتین نیست، خواهش می‌کنم این بحث رو کشش نده.

درخونه باز شد و آبتین وارد شد. بهار به سمتش قدم برداشت و برگه رو طرفش گرفت. زیر ل\*ب با ترس گفتم:

– این کار و نکن بهار.

آبتین برگه‌ی آزمایش رو که توی دست بهار دید با اخم بدی نگاهم کرد. بهار برگه رو به سی\*نه‌اش کوبید و گفت:

– آبتین تو عقل از سرت پریده؟ شاید هم دیوونه شدی! من می‌فهمم منظورت از این کارا چی، خوب هم می‌فهمم اما اشتباهه؛ تموم فکر و تصوراتت غلطه.

– بهار گوش کن.

– نه، این بار تو گوش کن! درسته برادرمی اما نمی‌زارم دل لاله رو بشکنی.

آبتین با چهره‌ی برزخی به من خیره بود و من از ترس به خودم می‌لرزیدم. با رفتن بهار، آبتین همچنان به من زل زده بود. برگه رو بین دست‌هاش مچاله کرد. سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

– من چیزی نگفتم اما... .

– لاله بزار یک سوال ازت بپرسم.

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و منتظر نگاهش کردم. برگه رو یک گوشه انداختم و گفتم:

– تو از قصد این‌کار و کردی آره؟

– نه آبتین من... .

مانع حرفم شد و سرم داد زد:

– جواب من و بده.

اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و زیر لب گفتم:

– چرا باید همچین کاری رو کنم؟ من و تو باهم ازدواج کردیم که همیشه پشت هم باشیم نه با بی‌اعتمادی همدیگه رو آزار بدیم.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفتم:

– دِ منم می‌خوام همین و بهت بگم لاله، بی‌اعتمادی چیزی نبود که از کسی مثل من سر بزنه اما تو با ندونم کاریت من رو همونی کردی که نباید می‌شده!

نگاهم رو به چشم‌های آشفته و عصبی آبتین دادم. نیشخند کمرنگی گوشه لبم پدیدار شد و همراهش گفتم:

– ندونم کاری؟ تو حتی نداشتی خودم رو ثابت کنم! حرف‌های سهیل بیشتر از من برات اهمیت داشت با این حال رغبتی هم برام نمود که حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم.

– با چی خودت رو ثابت کنی؟ با یک دروغ دیگه به من؟!!

با حرفش مات و میهوت نگاهش کردم. اهورا با ترس به سمتم اومد و دستم رو گرفت. اشکی با سماجت از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. اهورا رو ب‌غل گرفتم و زیر لب به آبتین گفتم:

– من دوست دارم آبتین، اما وقتی این‌طور من و شناختی حتی این و هم درک نمی‌کنی!

به سمت پله‌ها رفتم که آبتین گفت:

– لاله صبر کن، من ... .

سرجام ایستادم. برگشتم و نگاهم رو بهش دادم.

– تو چی؟

می‌دونستم می‌خواد معذرت‌خواهی کنه اما بیشتر به این مطمئن بودم که غرورش این اجازه رو بهش نمیده. اون لحظه احساس کردم توی زندگی آبتین اضافی‌ام. دستی به موهاش کشید و سرش رو پایین گرفت. لبخند تلخی زدم و خودم رو به اتاق رسوندم. اهورا رو روی تخت خوابوندم و پتو رو روش کشیدم.

دستم رو بین دست‌های کوچیکش گرفت و گفت:

– مامان می‌شه پیشم بمونی؟ آخه من خیلی می‌ترسم.

لبه‌ی تخت نشستم و دستش رو به گرمی فشردم.

– آره عزیزدلم، بعدشم آقا پسر من از چی می‌ترسه تا من اینجا هستم؟ هوم؟!

– آخه دلم می‌خواد شما پیشم باشید.

– پس منم بخاطر تو اینجا می‌مونم تا راحت بخوابی و از هیچی نترسی.

لبخند بامزه‌ای زد و چشم‌هایش رو بست. همون‌طور که نگاهم رو به اهورا داده بودم، دستی به گردن‌بند توی گردنم کشیدم. گردن‌بندی که آبتین بهم هدیه داده بود. ای‌کاش می‌فهمید چقدر با این بی‌اعتمادی‌هایش عذاب می‌کشم. من این آبتین رو نمی‌شناسم. آبتین یک قول دیگه بهم داده بود.

"- لاله.

نگاهم رو به جفت چشم‌های مشکی و جذابش دادم. لبخندی زدم و گفتم:

- جانم؟

روی موهام رو به آرومی بوسید و زیر لب گفت:

- همیشه کنارتم، نمیزارم آب توی دلت تکون بخوره؛ نمیزارم با بی‌اعتمادی عشق بین‌مون نادیده گرفته بشه.

سرم رو روی سی‌نه‌اش گذاشتم و گفتم:

- قول میدی آبتین!؟

آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- قول میدم، قول مردونه!"

قطره اشکی روی گونه‌ام نشست. ای‌کاش می‌تونستم به عقب برگردم. ای‌کاش آبتین باورم داشت. ای‌کاش به هم نزدیک بودیم؛ درست مثل قبل! توی همین فکر ها بودم که در اتاق به آرومی باز شد و قامت آبتین بین چهارچوب در نمایان شد. زیر لب با صدای خفهام گفتم:

– لاله.

اشکم رو به سرعت پاک کردم اما آبتین خیلی زود متوجه شد. به داخل اتاق قدم برداشت و با چهره‌ای که ازش پیشیمونی می‌بارید، نگاهم کرد. نگاهش رو به سمت اهورا سوق داد. بعد از چند ثانیه دهن باز کرد و گفت:

– می‌شه حرف بزنینم؟

با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌اومد، گفتم:

– راجب چی؟

دوباره نگاهش رو به چشمام داد.

– راجب همه چی؛ می‌خوام از زبون خودت هر چیزی رو که باید، بشنوم. این بار می‌خوام تو واسم بگی و من گوش کنم.

ناخودآگاه نیشخندی کنج لبم پدیدار شد.

– ولی من نمی‌خوام با یک دروغ دیگه خودم رو بهت ثابت کنم.

آشفته دستی به موهاش کشید.

– عصبانی شدم نفهمیدم چی گفتم.

بغض گلوم رو فشار می‌داد.

– توی عصبانیت خیلی حرفاست که دل آدم رو می‌شکنه!

نگاهش و روی ل\*ب‌هام ثابت نگه داشت.

– لاله تو دلت شکسته؟

روم رو ازش گرفتم و به دیوار اتاق خیره شدم.

- باتوام؛ دلت شکسته؟!

- تو چی فکر می‌کنی؟

صداش کمی بالا رفت.

- من هیچ فکری نمی‌کنم.

اهورا توی جاش تکون خورد. با حرص نگاهم رو به آبتین دادم و به اهورا اشاره کردم که یعنی خوابیده یواش‌تر! نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد. دستم رو گرفت و با هم به حال رفتیم.

- بشین!

با صداش به خودم اومدم و روی کاناپه جا گرفتم.

- ببین لاله، قبل از اینکه بهت قول یا وعده‌های الکی نداده بودم که الان بخوام بزنم زیر همه چیز و با بی‌اعتمادی زندگی‌مون خر\*اب شه؛ من واقعا می‌خوام یک زندگی آروم داشته باشیم و بتونم خوشبخت کنم اما از تو انتظار نداشتم هیچ حرفی راجب خودت و سهیل بهم نزن. من شوهرتم لاله بهت نگفته بودم هر چیزی شده و هر اتفاقی می‌فته بهم بگو من خودم پشتتم هوات و دارم؟

تا به حال آبتین رو انقدر سردرگم ندیده بودم. بهم نگاه می‌کرد و دست‌هاش آروم می‌لرزید. اشکی گونه‌ام رو لم\*س کرد. به فرش زیر پاهام چشم دوختم.

- ت... تو فکر می‌کنی بچه‌ای که توی شکم منه مال تو نیست!

ابروهاش رو توی هم برد و گفت:

- خوش ندارم از این حرفا بزنی.

- دارم حقیقت و میگم خودت هم خوب می‌دونی ولی به جون خودم که... .

نداشت حرفم و کامل بزنم و مانع شد:

– لاله بسه، قسم نخور صدبار بهت گفتم.

بخاطر بغض صدام ته گرفته بود.

– من و سهیل ف... فقط دوست بودیم اونم بچگی!

– چرا این و همون اول بهم نگفتی؟ چرا گذاشتی از زبون سهیل بشنوم؟!

– نمی‌دونستم چجوری بهت بگم.

دهن باز کرد چیزی بگه اما پیشمون شد. دستش و لای موهاش برد. یکم بعد سرش رو به پشت کاناپه تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

احساس کردم یک معذرت‌خواهی بهش بدهکارم. بینیم رو بالا کشیدم و آرام گفتم:

– آبتین، معذرت می‌خوام من... من فقط به تو فکر می‌کردم اینکته ناراحت نکنم؛ اما اگه می‌دونستم این‌جوری می‌شه زودتر بهت می‌گفتم.

از جاش بلند شد؛ سرم و بوسید و با چهره‌ای که زار می‌زد حرف داره و داغون‌تر از همیشه‌اس از خونه بیرون رفت. صدای باز و بسته شدن در تلنگری شد تا اشکام جاری بشه، بیشتر از قبل! حس خوبی نداشتم و صدام خونه رو برداشته بود. با صدای اهورا سریعا اشکام رو پاک کردم.

– مامان.

– جانم؟

– داری گریه می‌کنی؟!



بلند شدم و با لبخند مصنوعی به سمتش رفتم. روی زانو نشستم و دست‌های کوچولوش رو گرفتم.

– نه خشکلم.

به گونه‌هام اشاره کرد و گفت:

– پس چرا صورتت خیس شده چشمتا قرمزه ماما؟!

– خب، راستش نشسته بودم روی مبل که یک چیزی رفت توی چشمم.

سعی می‌کرد چشم‌هایم رو از م بگیری و سر به زیر شده بود. دستم و روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

– چیزی شده اهورا؟

– نه فقط... .

– فقط چی عزیزم؟

– من نخوابیده بودم.

زیر چشمی نگاهم کرد و دوباره سر به زیر شد. پیشونیش رو بو\*سیدم. متوجه شدم که حرف‌های من و آبتین رو شنیده. به سمت خودم کشیدمش و بغلش کردم.

– قربونت بشم، ترسیدی؟

– نه، اما فقط یکم ترسیدم.

لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین گرفتم.

تصمیمم رو گرفته بودم؛ باید همه چیز رو به روال قبل برمی‌گشت. جلوی آینه نگاهی به خودم کردم. مقنعه‌ام رو روی سرم کمی مرتب کردم و همراه اهورا از خونه خارج شدیم. با آژانس به خونه‌ی آقای راد رفتیم.

آیفون رو زدم و منتظر موندم. بعد از گذشت چند ثانیه صدای بهار از آیفون توی گوشم پیچید:

– بله؟

– بهار.

– جانہ دلم، تویی لاله؟

– آره منم در و باز می‌کنی؟!

– چرا که نه، بیا تو عزیزم.

در با صدای تیکی باز شد. رو به روی اهورا روی زانو نشستم و دستم رو روی شونه‌هاش گذاشتم.

– خوشگل مامان، برو پیش عمه بهار پیشش بمون بهش هم بگو مامان لاله یکی دو ساعت دیگه برمی‌گرده.

سرش رو تکون داد که گونه‌اش رو به آرومی بو\*سیدم و در آغو\*ش کشیدمش.

– دوست دارم عزیزم.

– مامان.

– جانہ دلم؟

– کجا میری؟!

– میرم تا یک جایی و برمی‌گردم، تا پیام مراقب خودت باش.

– چشم.

لبخند محوی زدم و با رفتن اهورا منم تا سر خیابون پیاده رفتم. یک تاکسی گرفتم که همزمان با سوار شدنم گوشیم توی جیبم لرزید. درش آوردم و به صفحه‌اش خیره شدم. با دیدن اسم بهار دکمهی سبز رنگ و زدم.

– الو.

صداش رو شنیدم:

– لاله کجا میری؟ من فکر کردم میای تو!

– نه اومدم اهورا رو بزارم باید تا جایی برم زود میام.

– یک سوال می‌پرسم فقط راستش و بگو.

منتظر موندم سوالش و بپرسه. بعد از چند ثانیه گفت:

– داری کجا میری؟ جون بهار راستش و بگو.

چند ثانیه‌ای سکوت کردم. اشکی گونه‌ام رو تر کرد. به حلقه‌ی توی دستم خیره

موندم و با صدای آرومی گفتم:

– می‌خوام تموم بشه.

– یعنی چی لاله؟ بهم بگو داری کجا میری؟!

– راستش... .

مانع حرفم شد:

- چون خودم و قسم خوردم که راستش و بگی.

- نمی‌دونم، ولی انگار قسمت نیست بچه بدنیا بیاد!

اشکام بی‌مهابا روی گونه‌ام می‌ریختند. جلوی دهنم رو گرفتم و هق زدم. بهار با ترس صدام زد:

- لاله، لاله با توام! تو این کار و نمی‌کنی؛ شنیدی چی گفتم؟ نباید این اتفاق بیفته.

- م... معذرت می‌خوام بهار.

تماس رو قطع کردم و هق زدم. راننده از آینه‌ی جلو نگاهی بهم کرد و گفت:

- خانم حالتون خوبه؟

سرم رو تکون دادم و به بیرون خیره شدم. دوباره گوشیم توی دستم لرزید. با فکر اینکه بهار باشه جواب دادم و زیر لب گفتم:

- بهار خواهش می‌کنم زنگ نزن.

صدای آبتین نفسم رو برای لحظه‌ای بند آورد.

- لاله با زندگی‌مون این کار و نکن.

اشک دور چشم‌هام حلقه بست.

- نمی‌تونم آبتین، باید تمومش کنم.

- به من گوش کن، برگرد خونه میام حرف می‌زنیم.

زیر لب گفتم:

- ديگه تموم ميشه.

آبتين كلافه فرياد زد:

- لاله گفتم برگرد خونه؛ اين كار و نكن.

- آبتين دوست دارم.

- نه، نداري! اگه داشته باشي اين كار و نميكني.

- مراقب خودت باش.

- لاله گوش كن به حرفم... .

گوشي و قطع كردم كه تاكسي نگه داشت. كرايه رو حساب كردم و پياده شدم. آبتين چندبار ديگه زنگ زد و من ريچكت كردم. با نگراني به ساختمون روبه روم نگاه كردم. انتهاي يك كوچهي نسبتا تنگ و تاريخي بود. آب دهنم و پر سر و صدا قورت دادم و تا اومدم قدم بردارم واسه گوشيم پيام اومد. صفحه موبايل و روشن كردم. يك پيام از آبتين! اما انگار از طرف آبتين نبود.

" خانم لطفا جواب بديد. "

دوباره گوشيم زنگ خورد. دودل بودم كه جواب بدم يا نه؛ اون لحظه از همه چيز ميترسيدم و پاهام مي لرزيد. بي اراده دكمه‌ي سبز و فشردم و تماس برقرار شد.

موبايل رو کنار گوشم گذاشتم كه صداي مرد ناآشنايي به گوشم رسيد:

- الو.

لبم رو تر كردم و آروم گفتم:

- الو، سلام.

– سلام خانم شما با صاحب این موبایل نسبتی دارید؟

– بله من همسرشون هستم، شما؟

– منم یک بنده‌ی خدا، خانم فقط نمی‌دونم چجوری بگم.

با ترس پرسیدم:

– چیزی شده؟

– راستش، همسرتون تصادف کردن با آمبولانس تماس گرفتیم مثل اینکه متاسفانه در حین تصادف فوت شدن!

با حرفش احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد و دنیا دور سرم می‌چرخید.

– خانم، خانم... .

گوشی از بین انگشت‌های لیر خورد و به زمین افتاد. نزدیک بود به زمین بیفتم که از دیوار کنارم کمک گرفتم. اشکام گونه خشکم رو تر کرد و بغض توی گلویم آزارم می‌داد. دستم رو روی قلبم گذاشتم و فشارش دادم.

– این غیرممکنه، نه باور نمی‌کنم.

صدای رعد و برق آسمون رو گرفت و بارون شدیدی بارید. با دست‌هام جلوی صورتم رو گرفتم.

– نرو آبتین من تنها تو رو دارم.

روی زمین افتادم و نالیدم:

– آبتین تو رو خدا نرو.

به سرفه شدیدی افتادم و از دماغم خون اومد. به دستم که قرمز شده بود چشم دوختم و با چشم‌های پر از اشک جیغ زدم:

– من فقط تو رو دارم آبتین... .

باید بودی تا ببینی،

نبودت چه عذابی را در سرنوشتم می‌نویسد!

باید بودی تا بدانی،

نبودت ذره ذره مرا آب می‌کند!

باید کنارم بودی تا همه چیز را برایت می‌گفتم؛

از تمام دار و ندارم که با رفتنت پوچ شد!

باید می‌دانستی تمام دارایی من بودی.

شاید نمی‌رفتی!... .

پایان

نویسنده: نگین بای

سخن نویسنده:

زندگی پر از فراز و نشیب های زیاد است که گاهی وقتا طاقت فرسا می‌شه؛ احساس می‌کنی کاری از دستت برنمیاد و همه چیز به پایان رسیده! اما باید بدونی همیشه خدا هوات و داره و اگر توی بدترین شرایط هم باشی و با خودت بگی آخر خطه، خدایی هست که تا همیشه کنارته؛ همون خدایی که برای روییدن گلی، آسمان را می‌گریاند.

و با خودت بگو اگه مشکلات بزرگ هستن خدا بزرگ تر از مشکلاته، خیلی بزرگتر!

اینم از رمان دیگه‌ام که تمومش کردم. امیدوارم خوشتون اومده باشه و اینکه خوشحال می‌شم نظراتتون رو بخونم؛

ممنون از همراهی‌تون.

۱۹/۷/۱۴۰۰



## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters\_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 